

مهره پیشگویی

مهره بلگار یاد

جلد اول: مهره پیشگویی

جلد دوم: مهره پیشگویی

جلد سوم: مهره پیشگویی

دیور مهره پیشگویی

بازبینی و تصحیح:

نیما کهندانی، رضا قلندر

ناشر: یاز

تصویرگر: سعید فرهنگیان

مدیر هنری: خسرو خسروی

صفحه آرا: بهار یونسزاده

مستول چاپ: پوریا شرحدهی مقدم

نوبت چاپ: اول، پاییز ۱۳۹۷

شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۸۷۱-۵۱-۳

قیمت: ۴۸۸۰۰ تومان

نشر یاز

توجه

کاغذ استفاده شده برای چاپ این کتاب از نوع بالکی است.

این کاغذ که کیفیتی مرغوب دارد و در سطح جهان از آن استفاده می شود، سه ویژگی عمده دارد:

- سبک وزن است.
- نور را بازتاب نمی دهد و چشم را خسته نمی کند.
- برای تولید آن درخت کمتری قطع شده است.



مترجمان

حسین، ۱۳۶۲

مترجمان

ادیتور: د. علی

Edings, David

موضوع

تهران، ۱۳۹۷

موضوع

داستان های آمریکایی - قرن ۲۰

رده بندی کنگره

PS۵۵۴/۳۷۰:۱۳۹۷

رده بندی دیویی

۸۱۳/۵۴

یادداشت

عنوان اصلی: Pawn of prophecy

شابک

۹۷۸-۶۰۰-۹۸۷۱-۵۱۳۳

شناسه افزوده

کتابخانه: نیما، ۱۳۷۰، دبیر مجموعه

شماره کتابشناسی ملی

۵۴۹۶۰۴۵

فهرست

۲۳	بخش یک: سنداریا.....
۲۱۵	بخش دو: چیرک.....

مقدمه

در بابِ جنگِ ایزدان و اعمالِ بِلگاراتِ ساحر
— اقتباس از کتاب آلورن —

آن هنگام که کائنات تازه بود، هفت ایزد در هماهنگی و امان می‌زیستند و نژادهای انسان مردمی واحد بودند. پلار، جوان‌ترین ایزدان، محبوسِ آوارها بود. وی در میانِ ایشان می‌زیست و عزیزشان می‌داشت و آنان نیز تحتِ عنایاتِ او در رفاه می‌یافتند و به کام خویش می‌رسیدند. دیگر ایزدان نیز مردمانی را گرداگردِ خود جمع کرده بودند و هر ایزدی مردمِ خویش را عزیز می‌داشت.

اما بزرگ‌ترین برادرِ پلار، آلدور، ایزدی بود که هیچ مردمی نداشت. او جدا از انسان‌ها و ایزدان می‌زیست تا آنکه روزی کودکی آواره در پی او برآمد. آلدور او

1. Book of Alorn

2. Belar

3. Alorn

4. Aldur

را پذیرفت و شاگردِ خود کرد و او را بلگارات نامید.^۱ بلگارات اسرارِ قدرت و گیتی را آموخت و ساحر شد. در سال‌های بعد، دیگرانی نیز به جست‌وجوی ایزدِ منزوی برآمدند. آنان نیز به اخوتِ او پیوستند و در برابرِ آلدور زانوی شاگردی زدند؛ زمان بر ایشان نمی‌گذشت و لمس‌شان نمی‌کرد.

سپس چنین واقع شد که آلدور سنگی را به شکل گوی درآورد که به اندازه‌ی قلبِ کودک بود. سپس سنگ را در دستش چرخاند تا به روحی زنده مبدل شد. قدرتِ گویِ زنده^۲ که آدمیان آن را «گویِ آلدور»^۳ می‌نامیدند سخت عظیم بود و آلدور با آن کارهای عجایب می‌کرد.

در میانِ تمام ایزدان، توراک^۴ زیباترین بود و مردمش آنگاراک‌ها^۵ بودند. آنان قربانیِ سرخس می‌کردند و او به شکش می‌کردند و او را «سرورِ سروران» می‌خواندند و توراک بوی قربانی را به مش می‌داد. ست و ستایش به گوش او شیرین بود. باین‌همه، روزگاری فرارسید که آوازِ نوحی آلدور به گوشش رسید و از آن لحظه دیگر دلش آرام و قرار نیافت.

عاقبت، لباسی مبدل پوشید و به آلدور رفت و گفت: «برادرم، شایسته نیست که خود را از جمع ما و ریزنی‌های ما دور بدانی. این گوهر را کنار بگذار که ذهنت را از انجمنِ ما دور کرده است.»

آلدور به روحِ برادرش نگریست و او را ملاقات کرد. «چرا به کزراه می‌روی و در پی سروری و چیرگی هستی، توراک؟ آیا آنگاراک‌ها را در دلت نیست؟ تکبرت را کنار بگذار و در پی تصاحبِ گویِ میاش، مبادا که تو را بکشد.»
توراک از سخنانِ آلدور سخت شرمسار شد؛ دستش را به گتِ برادرش را زد. سپس گوهر را برگرفت و گریخت.

1. Belgarath

2. Living Jewel

3. Orb of Aldur

4. Torak

5. Angaraks

دیگر ایزدان در پی توراک برآمدند تا گوی را برگردانند، اما توراک به چنین کاری تن نداد. سپس نژادهای آدمیان قیام کردند و برضد لشکریان آنگاراک گردآمدند و با ایشان جنگیدند. نبردهای ایزدان و آدمیان در سرتاسر سرزمین گسترش یافت تا آنکه در نزدیکی بلندی‌های کوریم^۱، توراک گوی را بلند کرد و قدرت آن گوی را واداشت تا به قدرت او بپیوندد و زمین را دو نیم کند. کوه‌ها فرو ریختند و دریا جای آنان را گرفت. بلا و آلدور قدرت‌شان را به هم دادند و دریا را محدود و مقید ساختند؛ اما نژادهای انسان از یکدیگر جدا افتادند و ایزدان نیز.

و اما آن زمان که توراک گوی زنده^۲ را برضد زمین که مادر گوی بود بلند کرد، زمین بیدار شد و با ناله‌های مقدس درخشید. چهره‌ی توراک از آتش لاجوردی سوخت. چنان درخشید که کوه‌ها را به خاک نشاند؛ از سر خشم زمین را شکاف داد؛ از سر درد دریا را به دریاچه‌ها بدل کرد. دشت چیش شعله کشید و سوخت و خاکستر شد. گوشت سمیت چپ صورتش مثل آب شد و چشم چیش در چشم‌خانه‌اش جوشید. نعره‌ای بلند کشید و خود را به آتش انداخت تا از سوزش تن خویش بکاهد، اما خشمش آرام نمی‌گرفت.

وقتی توراک از آب برخاست، سمیت را پیش هنوز عالم بود؛ اما سمیت چیش از آتش گوی سوخته و زخم‌خورده بود. در همان حال آتش به درد بی‌حد خویش، مردمانش را به سمیت شرق برد و در آنجا در دشت‌های مالوره^۳ عظیم ساخت که آن را کتھول می‌شراک نامیدند، یعنی شهر شب^۴. زیرا توراک حراحت‌های خود را در تاریکی نهان می‌کرد. آنگاراک‌ها برجی آهنین برای ایزدشان برپا داشتند و گوی را در صندوق آهنین در بالاترین حجره‌اش قرار دادند. چه بسیار زمان‌ها توراک در برابر صندوق می‌ایستاد و سپس نالان و گریان می‌گریخت که مبادا اشتیاقش به ایزد در گوی بر او غلبه کند و به این سبب به تمامی نابود شود.

1. Korim

2. Living Orb

3. plains of Malloreia

4. Cthol Mishrak, City of Night

قرن‌های بسیار در سرزمین‌های آنگاراک گذشت و آنان ایزدِ مصدومِ خویش را کال‌توراک نامیدند، هم شاه و هم ایزد.

بلار مردمِ آلورن را به شمال برده بود. از میانِ تمامِ آدمیان، آنان سرسخت‌ترین و جنگجوترین بودند و بلارِ نفرتِ ابدی از آنگاراک را در دلِ ایشان کاشته بود. آنان با شمشیرها و تبرهای رُعب‌افکن به شمال رفتند و حتی به زمین‌های یخِ جاودانه رسیدند و در پی راهی برآمدند تا دشمنانِ باستانیِ خود را بجویند.

اوضاع بر این‌منوال بود تا زمانی که چیرِکِ خرس‌شانه، بزرگ‌ترین شاهِ آلورن‌ها، به دره‌ی آلدور سفر کرد تا بلغاراتِ ساحر را بیابد. وقتی ساحر را یافت به او گفت: «راهِ شمال باز است. شانه‌ها و آغارها^۳ مساعدند. حالا وقتِ آن رسیده است که ما راهِ شهرِ شب را^۴ بوییم. تو، را از یک‌چشم^۵ پس بگیریم.»

پولدرا،^۶ همسرِ بلغاراک، باردار بود و خوش نداشت که بلغارات او را ترک بگوید. اما چیرِکِ غالبِ آلدور، یک سببِ پنهانی به راه افتادند تا به پسرانِ چیرِک، در اسِ گاوگردن و آلگارِ بادپا و ریوایِ هن‌شت^۷ بپیوندند.

زمستانِ سبع شمالست^۸ در جنگِ خود گرفته بود و مرغزارها چنان مملو از ژاله و یخِ پولادرنگ بودند که در زیرِ ستارگان می‌درخشیدند. بلغارات برای آنکه راه را بیابد افسونی خواند و در شعله‌ی گرگی بزرگ درآمد. با گام‌هایی بی‌صدا، در میانِ جنگل‌های برف‌پوش به پیش می‌رفت؛ درختان غزاغز صدا می‌دادند و در سرمای جان‌سوز می‌شکستند. بیدایِ رعب‌آورِ یال‌های شانه و طوقِ گرگ را سیمین‌رنگ ساخت و از آن پس سیمین‌رنگ و ریشِ بلغارات سیمین‌رنگ ماند.

1. Kal-Torak

2. Cherek Bear-shoulders

۳. آغار (augury): شگون‌ها و نشانه‌های پیشگویی و تفأل.

4. One-eye

5. Poledra

6. Dras Bull-neck, Algar Fleet-foot, Riva Iron-grip

از میان برف و مه به مالورثا رسیدند و سرانجام به کتهول میشراک، بلغارات راهی مخفی به درون شهر یافت و آنان را تا پای برج آهنین برد. در سکوت، از پله‌های زنگار گرفته‌اش بالا رفتند که بیست قرن بود کس بر آن‌ها قدم نگذاشته بود. هراسان به حجره‌ای پا گذاشتند که در آن توراک به خواب در دالوده‌اش رفته و چهره‌ی مجروح خویش را پشت نقابی پولادین پنهان کرده بود. در ظلمات خوف‌انگیز آنجا، پنهانی از کنار ایزد خفته گذشتند و سرانجام به حجره‌ای رسیدند که صندوق آهنین در آن بود و گوی زنده در آن صندوق.

چیرک به بلغارات اشاره کرد که گوی را بردارد اما بلغارات نپذیرفت. گفت: «من نمی‌توانم این را لمس کنم زیرا می‌ترسم نابودم کند. این گوی را زمانی ایزدان و آدمیان می‌توانستند لمس کنند اما وقتی توراک آن گوی را برضد مادرش بلند کرد، قدرتش صدچندان شد. پسر نمی‌توان آن را چنین به کار برد. روح را می‌کاود و می‌شناسد. فقط آن کس که هیچ بلیدی در دل ندارد، فقط آن کس که وجودش نیالوده است، می‌تواند آن را بردارد و دانش را به خطر بیندازد؛ فقط آن کس که ذره‌ای فکر قدرت یا مالکیت در وجودش ندارد می‌تواند لمسش کند.»

چیرک پرسید: «کدام انسان است که در سکوت و وحش هیچ بلیدی نداشته باشد؟» اما ریوای آهن‌مشت صندوق را گشود و گوی را داشت. آتش گوی از میان انگشتانش می‌درخشید اما او را نمی‌سوزاند.

بلغارات گفت: «چنین باد، چیرک، پسر کوچکت هیچ الیسی و هیچ بلیدی در وجودش ندارد. سرنوشت او و سرنوشت پیروان او چنین مقرر شده است. املان گوی باشند و از آن مراقبت کنند.» سپس بلغارات آه کشید، زیرا می‌دانست چیرک به سنگینی برعهده‌ی ریوا گذاشته بود.

چیرک گفت: «پس تا وقتی این وظیفه بر گرت‌هی اوست، من و برادرانش از او پشتیبانی می‌کنیم.»

ریوا گوی را به زیر شولای خویش برد و آن را مخفی کرد. دوباره از میان حجره‌های ایزد مصدوم گذشتند و از پله‌های زنگار گرفته پایین رفتند و از راه مخفی خود را به دروازه‌های شهر و سپس به زمین‌های لم‌یزرع پشت آن رساندند.

کوتاه‌مدتی پس از آن، توراک بیدار شد و مثلی همیشه به حجره‌ی گوی رفت. اما در صندوق گشوده بود و گوی رفته بود. خشم کال‌توراک هراس‌انگیز بود. شمشیر بزرگش را برداشت و از برج آهنین پایین رفت و چرخید و ضربتی مهیب بر آن زد چنان‌که برج فرو ریخت. سپس با صدای رعد بر مردم آنگاراک فریاد کشید: «از آنجا که شما سست شدید و مراقبت نکردید و اجازه دادید دزدی بیاید و چیزی را برابید که من چنان بهای سنگینی برایش داده بودم، شهرتان را در هم می‌کوبم و شما را از آن می‌رانم. بادا که مردم آنگاراک در زمین آواره شوند تا آنکه کتراک یاسکا^۱، یعنی سنگ موزان، نزد من بازگردد.» سپس شهر شب را ویران ساخت و لشکریان آنگاراک را به صحرا برد. از آن پس کنهول میشراک دیگر وجود نداشت.

سه روز پس از آن، در سمت شمال، بلگارات صدای ناله را از شهر شنید و فهمید که توراک بیدار شد. است. گفت: «حالا است که از پی ما بیاید و تنها قدرت گوی است که نجات‌مان می‌دهد. آن است، وقتی لشکریان به ما رسیدند، گوی را بیاور و بالا بگیر تا ببینند.»

لشکریان آنگاراک آمدند و ناله‌ی طلعه‌دار ایشان بود اما ریوا گوی را چنان گرفت که ایزد مصدوم و لشکریانش آن را ببینند. گوی دشمنش را می‌شناخت. نفرتش دوباره شعله کشید و آسمان از خشمش رعد می‌زد. توراک نعره زد و روی برگرداند. آتش صف‌های پیش‌آهنگ لشکریان آنگاراک را کشید و مابقی از ترس گریختند. بدین ترتیب، بلگارات و معاشران از مالورثا فریختند و دوباره در سرحدات شمال به راه افتادند. این نوبت، گوی آلدور نزد ایشان بود و در باره پادشاهی‌های غرب^۲ بازی گشت.

حال ایزدان که می‌دانستند چه اتفاقاتی افتاده بود، انجمن کردند و آلدور به ایشان پیشنهاد داد: «اگر برضد برادرمان، توراک، جنگ به پا کنیم، کشاکش ما جهان را نابود خواهد کرد. از این رو، می‌باید از جهان برویم تا برادرمان ما را نیابد. دیگر نه در تخته‌بند

1. Cthrag Yaska

2. Kingdoms of the West

تن، بلکه در روح، می‌مانیم و مردمان مان را هدایت می‌کنیم و ایشان را می‌پاییم. به خاطر جهان و جهانیان این چنین باشد. روزی که دوباره به عرصه‌ی جنگ برویم، کائنات فرومی‌پاشد.»

ایزدان گریستند زیرا می‌بایست جهان را ترک می‌گفتند. اما چالدان، وُرزاو - ایزدِ مردم آرند، پرسید: «آیا چنین نیست که در غیاب ما توراک بر جهان چیره خواهد بود؟» آلدو، پاسخ داد: «چنین نیست. تا آن زمان که گوی در تبارِ ریوای آهن مشیت بماند، تنها چیره نخواهد گشت.»

پس، این چنین واقع شد که ایزدان وداع کردند و تنها توراک باقی ماند. اما آگاهی از این امر که گوی، در دست ریواست، مانع چیرگی او می‌شد و روح او سخت در رنج بود. سپس بلنداد، ایزدِ جنگ و پسرانش سخن گفت: «می‌بایست از هم جدا شویم تا هر کس به کار خود مشغول باشد؛ یکی به جهتِ نگهبانی از گوی و یکی به جهتِ آمادگی در برابرِ بازگشتِ توراک. پس، هر کس آن چنان که من گفتم عمل کند و حاضر بماند.»

چیرکِ خرس‌شانه سوگند خورد: «این چنین خواهیم کرد، بلغارات. از امروز، آلوریا^۱ دیگر نخواهد بود و تکه‌تکه خواهد شد، اما این روز که حتی یک تن از مردم آلورن باقی بماند جملگی در برابرِ استیلای توراک خواهند ایستاد. بلغارات صورتش را بالا گرفت و فریاد زد: «سخنم به بشرایِ توراک یک چشم، گوی زنده از تو در امان است و تو را بر آن استیلا نیست. در آن روز که برضدِ ما قیام کنی، برضدِ تو جنگ به راه خواهیم انداخت. روزها تو را می‌پایم و شب‌ها تو را می‌پایم و برضدِ آمدنت خواهیم بود تا ایامِ واپسین.»

در ویرانه‌های مالورئا، کال‌توراک صدای بلغارات را شنید و از خشمش به خود پیچید و آتش به جانش افتاد، زیرا می‌دانست که گوی زنده تا ابد از دسترس او خارج خواهد بود.

۱. وُرزاو: گاؤنر

2. Chaldan, Bull-God of the Arends

3. Aloria